



قصه

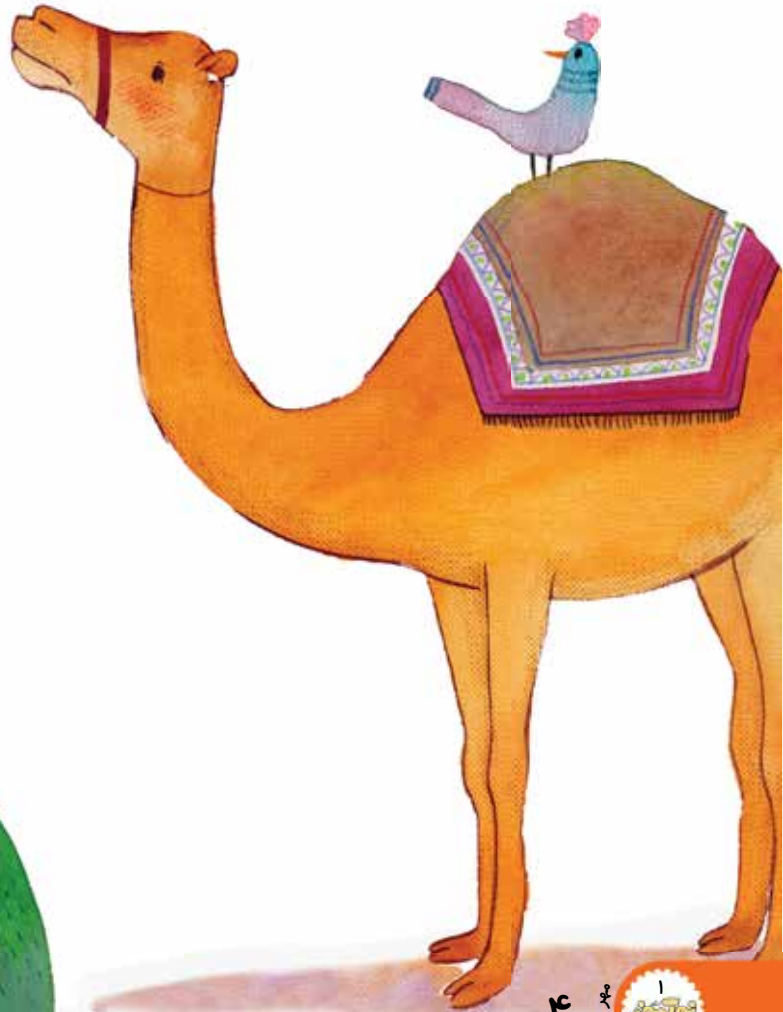
صافورا بدیعی

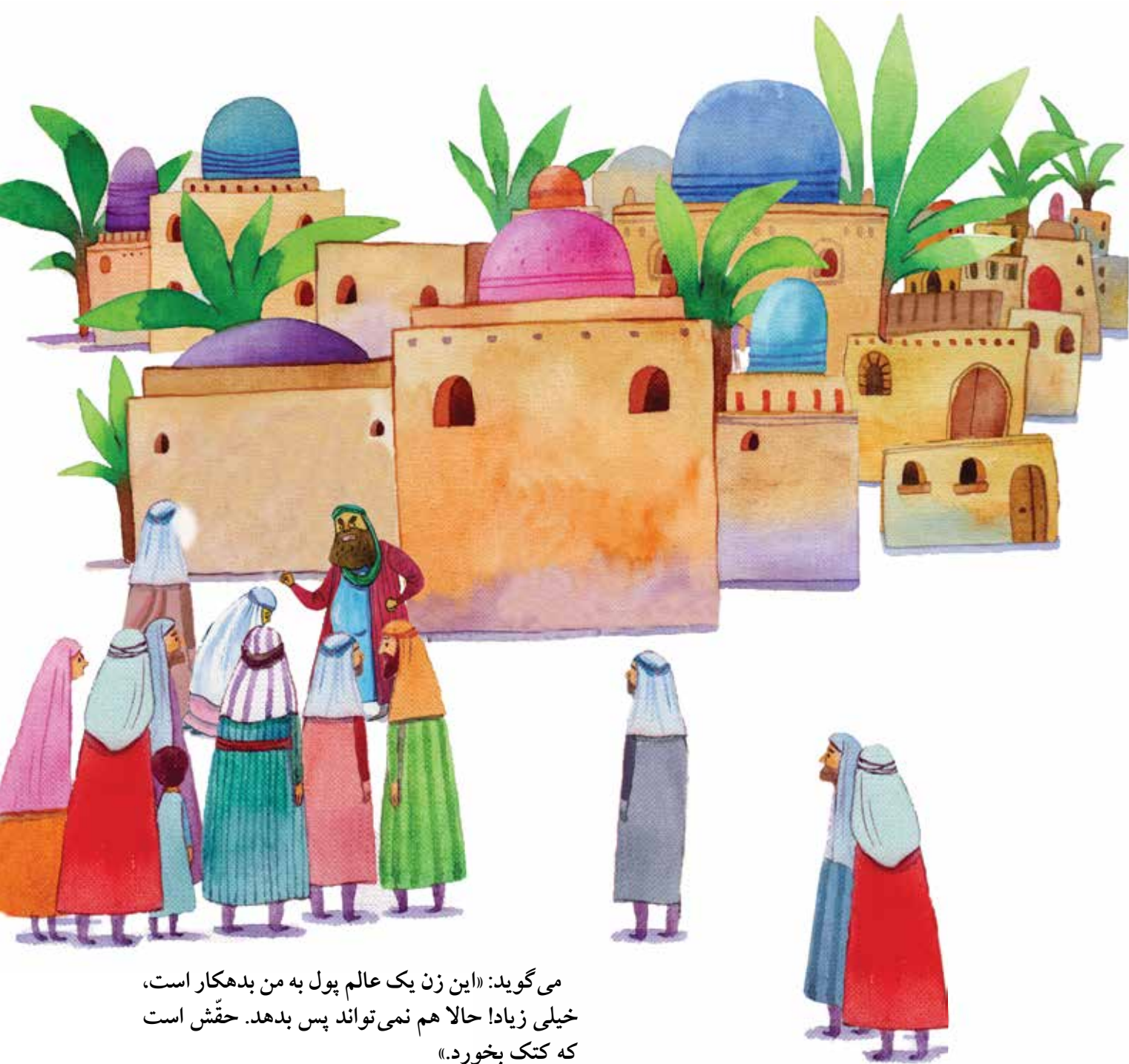
تصویرگر: عاطفه فتوحی

شتر پرنده

کبوتر پاکوتاه می آید روی کوهانم می نشیند و می گوید:
«این هم صاحب است تو داری؟ چقدر عصبانی و
بداخلاق است. دلم می خواهد هزار تا نوک توی کله اش
بزنم.» می گویم: «ای کاش او صاحب من نبود!»
کبوتر یکهو ساکت می شود. چشمش به جایی
می ماند. کاکلش سیخ سیخ می شود. پرواز می کند
و می گوید: «آنجا را ببین؛ محمد دارد می آید.»
حالا دیگر دلم می خواهد گردنم درازتر بود تا محمد
را بهتر می دیدم یا اصلاً مثل پاکوتاه می توانستم پرواز
کنم؛ یک شتر پرنده با پاهای دراز!
پاکوتاه می گوید: «چشم های محمد را ببین. دوباره
مثل روزی شده است که صاحبت تو را شلاق زده بود.
توی چشم هایش یک عالم غصه است. حتماً برای آن
زن ناراحت است.»
می گویم: «او هوم... من آن زن را می شناسم. اسمش
تویبه است. وقتی محمد تازه به دنیا آمده بود، چند روز
به او شیر داد. محمد همیشه حواسش به او هست. حتی
حالا که ۱۶ سالش شده است. اصلاً محمد حواسش به
همه هست. حتی به من!»

هر کاری می کنم وسط میدان را نبینم، نمی شود که
نمی شود. گردن دراز داشتن خیلی هم خوب نیست ها!
یک عالم آدم توی میدان دارند پیچ پیچ می کنند.
وسط میدان، مرد شکم گنده دارد زنی را می زند. آن
زن، خدمتکارش است. خودم دیدم که آن زن چقدر
برایش کار کرده و زحمت کشیده است؛ اما او فقط
اذیتش می کند. اصلاً بهتر است چشم هایم را ببندم تا
گریه های آن زن را نبینم.





می گوید: «این زن یک عالم پول به من بدهکار است، خیلی زیاد! حالا هم نمی تواند پس بدهد. حقش است که کتک بخورد.»

محمد به آن زن نگاه می کند. وقتی این جوری نگاه می کند، دلم می خواهد الکی پلکی بخرم. پاکوتاه هم الکی پلکی می خندد. آن زن هم می خندد. محمد به ابولهب قول می دهد به جای بدهی آن زن، خودش برایش کار کند. ابولهب انگشت هایش را یکی یکی بالا و پایین می برد. همیشه وقتی می خواهد حساب و کتاب کند، این کار را می کند. ابولهب سرخ می شود، زرد می شود، با عصبانیت زن را نگاه می کند و با اخم می گوید: «قبول.» محمد لبخند می زند. همه خوش حال می شوند. پاکوتاه دور سر محمد می چرخد. کاش من هم بال داشتم و یک شتر پرنده بودم.

پاکوتاه بقبقو می کند و تندتند بال هایش را به هم می زند. می گوید: «محمد دارد می رود به سمت ابولهب، صاحب اخمیت!»

پیش خودم فکر می کنم حالا وقتش است بال دریاورم. اما هر چقدر دُم را می چرخانم یا پاهایم را کج و کوله می کنم، نمی شود که نمی شود. گردنم را کِش می دهم تا آن جلوترها را ببینم. کِش... باز هم کِش... باز هم... آخ جان! بالاخره محمد را دیدم. او جلو می آید و به ابولهب برای این کار اعتراض می کند. صاحب من مثل همیشه دستش را به کمرش می گذارد و شکم گنده اش را جلو می دهد.